

## آیا مارکس فیلسوف هم بود؟

۱. سیزده ساله بودم که برای نخستین بار قدم به کتابخانه‌ای عمومی گذاشتم و از کتابدار خواستم تا کتاب خوبی به من بدهد. آقای کتابدار گفت به برگه‌ها مراجعه کن. روی بعضی برگه‌ها نام تابلوی مؤلف بود و بعضی دیگر مترجم و بعضی هم عنوان کتاب. آقای کتابدار گفت وقتی می‌خواهی کتابی انتخاب کنی باید با یکی از این سه تا آشنایی داشته باشی. بعدها که با کتاب مانوس شدم، دریافتم که ناشر هم یکی دیگر از معرفهای کتاب است. از آن روز تاکنون براساس همین معیارها تقریباً انتخاب کتاب خوب آسان بوده است. اما گاه به نمونه‌هایی برخوردیم که ظاهراً در سنجش با این معیارها در حد ممتاز و درخشانی نبوده است، اما خود کتاب خوب و خواندنی بوده است. همین نمونه‌ها نشان می‌دهد که این معیارها نسی است و امکان دسترسی به همه کتابهای خوب را فراهم نمی‌کند. یکی از این نمونه‌ها که ظاهراً برحسب این معیارها درخشان و ممتاز نیست، کتاب **آیا مارکس فیلسوف هم بود؟** به قلم هوشنگ ماهرویان و به همت نشر آتیه است. کتابی کوچک، ساده، تازه و خواندنی.

۲. آن طور که ماهرویان می‌گوید انگیزه اصلی تألیف این کتاب نقد مقدمه آقای موفن است بر کتاب **اسطوره دولت** ارنست کاسیرر که خود ترجمه نموده‌اند. این مقدمه در واقع نقد بیرونی مارکسیسم است. این نقد، زمینه‌ای فراهم می‌آورد تا ماهرویان به نقد درونی مارکسیسم یا به تعبیر خودش سوسیالیسم قرن بیستم بپردازد. به نظر وی اگرچه مارکسیسم قرن بیستم، مارکسیسم به قرائت استالینی بود، اما برای نقد و درون‌کاوی دقیق بحرانهای این ایدئولوژی تخریب یافته نمی‌توان ساده و ساکت از کنار مارکس گذشت. نقد مارکسیسم در هر وجه و بعد و قرائتی که باشد حتماً به نقد مارکس هم نیاز دارد.

نویسنده می‌کوشد از خلال یک نگاه نو مارکسی به نقد نئولیبرالها از مارکسیسم پاسخ گوید و این پاسخ همان نقد درونی مارکسیسم دولتی قرن بیستم است. به نظری تحقیق سوسیالیسم قرن بیستم و یکم از ملاحظه دقیق و بی‌پروای آنچه بر بلوک کمونیستی گذشت می‌گذرد نه انکار بحران، آن طور که مارکسیستهای ارتدکس پیش گرفته‌اند و نه انکار آرمان و غایت عدالت جویانه سوسیالیستی. آن گونه که نئولیبرالها پیش گرفته‌اند.

۳. عنوان کتاب از مقاله اول که در واقع پیش‌گفتار جد اولی نزدیک دوم به حساب می‌آید اخذ شده است. نویسنده در خلال چهارمقاله سعی می‌کند به این پرسش پاسخ دهد که آیا مارکس فیلسوف هم بود یا نبود. در دو مقاله اول با عنوانهای «ماتریالیسم فویرباخ، ماتریالیسم مارکس» و «دیالکتیک هگل، دیالکتیک مارکس»، ماهرویان با این پیش‌فرض که جایگاه مارکس در جهان اندیشه فلسفی صرفاً جایگاه یک مقتبس است مخالفت می‌کند. به نظری آراء مارکس تلفیق محضی از ماتریالیسم فویرباخ و دیالکتیک هگل و عناصری از پوزیتیویسم نیست. بلکه همان طور که مارکس در مقوله اقتصاد، ایده‌هایی از پرودون و سیسموندی می‌گیرد و خود نظریه تازه‌ای ارائه می‌دهد در مقوله فلسفه نیز همین طور است. در مقاله ماتریالیسم فویرباخ و ماتریالیسم مارکس، به روشی تطبیقی می‌کوشد تفاوت‌های نظری مارکس و فویرباخ و حتی انگلس را نشان دهد. وی خاطرنشان می‌سازد که مارکس صریحاً به تفاوت ماتریالیسم خودش با فویرباخ اذعان داشته و وعده نگاشتن این تفاوتها را می‌دهد، اما هرگز این وعده عملی نمی‌شود. ماهرویان باتوجه به همین اظهار صریح و نیز تزهایی که مارکس درباره فویرباخ می‌نویسد، فقط ماتریالیسم فویرباخ را به طور خلاصه روشن می‌کند، بدون آن که



● آیا مارکس فیلسوف هم بود؟

محموده علی اکبری

● هوشنگ ماهرویان

● نشر آتیه، چاپ اول، ۱۳۷۹

فیلسوف - نقش واقعیت را نادیده نمی‌انگارد - و گاه بسیار بیش از حد به آن بها می‌دهد - اما برای انسان نقش فعالی در تحقق امر واقع یا حقیقت و یا تاریخ قایل می‌شود. هرچند که این نقش محدود به شرایطی است که میراث گذشته برای او به جا گذاشته است (ص ۱۱ - هجدهم پروم، لوتی بناپارت) این شرایط موقعیتی فراهم می‌آورد که ذهن شناسا در جریان عمل به شناخت برسد و به گونه‌ای پراتیک قدرت اصلاح خود را به دست آورد.

در مقاله «دیالکتیک هگل، دیالکتیک مارکس» ماهرویان در ضمن سنجشگری میان دیالکتیک هگل و مارکس، اسطوره بودن مارکسیسم را آن چنان که بدالله موفن می‌گوید نفی می‌کند. او در حین بررسی اصطلاحات و اصول دیالکتیک هگل به یک تقسیم مهم و اساسی در فلسفه هگل توجه می‌کند و توجه خواننده و منتقدین راست و چپ ایدئولوژی را به یک تفاوت مهم جلب می‌کند. تفاوتی که گرچه آشکار است اما عمداً از نظر این منتقدین دور مانده است و به همین سبب هر ایدئولوژی اندیشی را در هر دو حیطه دینی و لائیک مورد طعن و سرزنش قرار می‌دهند. آن تفاوت به چگونگی نظام فلسفی و روش فلسفی هگل بازمی‌گردد. منتقدینی که هر بینش ایدئولوژیکی را به خاطر آرمانگرایی و غایت اندیشی به ایده‌آلیسم مطلق و رمانتیسیسم متهم می‌کنند، معتقدند که خاستگاه قرن نوزدهمی ایدئولوژیها، ایده‌آلیسم هگل و نظام بسته و دور جبارانه عقل در این نظام بسته است. نظامی که با پشتوانه ایده‌آلیسم و آرمان اندیشی در بیرون از عالم ذهن به ایجاد نظامی مستبد و کور می‌انجامد. البته ماهرویان فقط به این تفاوت اشاره می‌کند، اما به خوبی از عهده توضیح و تبیین این تفاوت بر نمی‌آید و به همین بسنده می‌کند که دامن اندیشه مارکس را از ساحت نظام فلسفی هگل کوتاه کند و تنها

بتواند از خلال آراء مارکس در آثارش خطوط متفاوت ماتریالیسم مارکس را به طور برجسته ترسیم کند. همین اشکال در مقاله «دیالکتیک هگل، دیالکتیک مارکس» بار دیگر رخ می‌دهد، اگرچه کم‌رنگ‌تر از مقاله اول. به نظر او مارکس با یازده تزی که درباره فویرباخ نوشته عملاً گسست خود را از او نشان می‌دهد بی‌آن که تأثیرپذیری اش را انکار کند. در واقع مارکس همچون فویرباخ معتقد به سوژه منفعل و عدم دخالت انسان به عنوان عامل مؤثر در تحقق حقیقت نبود.

در نظر فویرباخ شناخت کاملاً منطبق بر واقعیت و مأخوذ از آن است. انسان به عنوان سوژه شناسا خالی است و تنها با ابژه‌های واقعیت است که پر می‌شود. (برخلاف تقسیم سهمی که کانت برای سوژه و ابژه در تشکیل معرفت قایل است.) به نظر مارکس اما، شناخت امری اصلاح‌پذیر است و اصلاح‌پذیری اش از جانب سوژه فعال (انسان) است. یعنی اگرچه مارکس - حداقل در مقام یک

به اقتباس در روش فلسفی او بسنده سازد. شاید این نقص به این دلیل باشد که به تعبیر نویسنده حتی مارکس هم نتوانست تفاوت دیالکتیک خود را با هگل در قالب کتابی مفصل - به همراه تفاوت ماتریالیسم اش با ماتریالیسم فویرباخ - تبیین و تدوین کند.

به رغم ضعفهایی که در تبیین و توضیح آراء فلسفی مارکس در این دو مقاله به چشم می خورد، تلاش نویسنده قابل ستایش است. چرا که به جای واگویی آثار مارکسیستی در برابر منتقدین، به بازخوانی پژوهش مارکس می پردازد و خود را از سقوط در ورطه تدافع و تهاجم باز می دارد.

۴. دو مقاله بعدی با عنوان «چپ و جامعه مدنی» و «گست چیست؟» نوعی نقد درونی مارکسیسم و مارکسیست‌هاست. به نظر نویسنده، رویزیونیسم یا بازنگری و نقد از درون، نه تنها پدیده‌ای منفور و خاتمانه نیست، بلکه امری اجتناب ناپذیر برای تداوم و اصلاح است. او جامعه سوسیالیستی مارکس را جامعه‌ای فرامدنی می داند، یعنی پس از تحقق جامعه مدنی است که می توان به چنین جامعه‌ای رسید. در حالی که برخلاف نظر مارکس، مارکسیسم دقیقاً در جوامعی تبدیل به حکومت شده که هنوز وارد تجربه مدنی نشده‌اند و عموماً از جوامع پیش مدرن بوده‌اند.

جامعه سوسیالیستی در نگاه مارکس جامعه‌ای ضد مدرنیته و ضد دموکراسی و تحمیل توتالیترسمهای جدید نبوده است. اگر مارکسیسم در قرن بیستم شکست می خورد و بزرگ‌ترین پایگاه آن یعنی شوروی پس از فروپاشی به همان معضلات پیش از انقلاب اکتبر ۱۹۰۷ بازگشت و گرفتار همان معضلات و مناسبات جامعه بسته شرقی گردید، دلیل اصلی اش همان موقعیت پیشامدرن بوده است. در دوران حکومت سوسیالیستی این گرایشها و رفتارها سرکوب گردید و پس از فروپاشی مجدداً سربرآورد. تحلیل نویسنده مبتنی بر یک اصل مهمی است که در نقد تفکرهای نوین ایدئولوژیک از آن غفلت شده است؛ البته غفلتی موجه، زیرا همین تفکرهای نوین وقتی در هیئت حکومت و دولتهای ایدئولوژیک درآمدند، نوگوهری و نوجویی خود را از دست داده و به سرعت به مجموعه‌ای از بایدها و نبایدهای ریز و درشت حکومتی‌ای تبدیل می شود که از درون همان مناسبات کهن استخراج شده و چه بسا به نقض و طرد خشونت بار خصلت نوین ایدئولوژیها انجامیده‌اند. او با نشان دادن جامعه توتالیتر در برابر جامعه مدنی توصیفات تازه‌ای از این دو جامعه ارائه می دهد. حکومت‌های توتالیتر حکومت‌هایی گرم و ایدئولوژیک و متعهدند، اما چون مابه ازای این تعهدات حکومتی است نه مردمی و معطوف به تفکر خلاق و آزاد جامعه، لذا شهروندان فاقد تمایلات ایدئولوژیک، سیاسی یا مذهبی‌اند. آنها عموماً در بند مسایل اقتصادی و منافع شخصی می مانند و «تفکر»، «خلاقیت»، «دانش» و «آزادی» در این جوامع حضور جدی ندارند. درحالی که در جوامع مدنی که حکومتها فاقد تمایلات صریح و تند ایدئولوژیک هستند، شهروندان دغدغه‌های ایدئولوژیک و سیاسی و حزبی و... دارند. در واقع فردیتی گرم دارند نه سرد. به نظر ماهرویان جوامع مارکسیستی در قرن حاضر همان جوامع توتالیتر بوده‌اند که به دلیل ماهیت ایدئولوژیک به استمرار جامعه توده‌ای دوام بخشیده‌اند و زمان رسیدن به جامعه مدنی را بسیار به تعویق انداخته‌اند.

در واقع به نظر ماهرویان تحقق جامعه سوسیالیستی آن گونه که مارکس در نظر داشت به شیوه‌ای انقلابی و ایدئولوژیک امکان پذیر نیست. بلکه به طریقی تدریجی و با رشد نهادهای توده‌ای امکان پذیر

می گردد. یا این که با نظر به منافع و آراء مردم حکومت‌های مارکسیستی می توانند با مسالمت عقب‌نشینی کرده و قدرت را به حکومت غیر مارکسیستی بدهند تا در یک گذار آرام و رشد تدریجی جامعه از درون به سوی سوسیالیسم حرکت کند. او برای نمونه به دانیل ارتگا اشاره می کند و نیکاراگوئه را بیش از چین و شوروی سمبل مارکسیسم می داند. البته این تحلیل اگرچه معقول و فی نفسه مطلوب است اما چندان با آموزه‌های طبقاتی مارکس سازگاری ندارد، به خصوص در دو کتاب هجدهم برومر و جنگ طبقاتی در فرانسه کمتر می توان نشانی از این گذار آرام و تدریجی یافت. بهتر بود نویسنده محترم در اشاره به نمونه ارتگا به این نکته هم اشاره می کرد که چون ارتگا یک مارکسیست ارتدکس نبود، با روایت و تفسیر آزادمنشانه اش از مارکسیسم و نقض برخی از پیشداوریهای مارکس، توانست مدل موفق تری از مارکسیسم ارائه دهد.

۵. در آخرین مقاله کتاب به نام «گست چیست؟» ماهرویان در پرتو نگاه تازه‌ای که به «مفهوم گست» و «تداوم» دارد، تفسیر تازه‌ای از دیالکتیک مارکس در تحول جامعه ارائه می دهد. گست و تداوم تز و آنتی تزی است که به سنتز تحول می انجامد. تداوم یک ملت، یک هویت، یک حکومت و یا یک ایدئولوژی در گرو تحول آن است و شرط تحول، فاصله گرفتن و از دور و از برون نگریستن است. به نظر ماهرویان تداوم هویت مستلزم گست است. برای حفظ کلیت تاریخی مان نباید از گست هراس داشته باشیم. گست تاریخی اتصال و پیوندی آزاد و آگاه را به دنبال دارد. برخلاف تصور نولیبرالها و دکماتیستها در تجربه گست آنچه از بین می رود به قول مارکس ایمان خرافی به گذشته است نه کلیت تاریخی. این ایمان خرافی چه از جانب مدرنیستها باشد و چه از جانب سنتیها مانع رشد خودآگاهی تاریخی و تحول جامعه می گردد، زیرا این ایمان خرافی هم می تواند در قالب ابلیس از گذشته اسطوره بسازد و هم می تواند در قالب فرشته چنین کند. اما هر دو اسطوره چه ابلیس و چه فرشته راه تحول انسانی و اجتماعی را می بندد و جامعه را از آینده محروم و در گذشته محصور می سازد.

در پایان باید گفت منظر انتقادی و اندیشه‌های تازه نویسنده نسبت به مارکسیسم به طور خاص (و ایدئولوژی به طور عام) و لحن پژوهشگرانه و روش منطقی-فلسفی او به این کتاب اعتبار و ارزش درخور توجهی داده است. به خصوص در این سالیان که ایدئولوژی فی نفسه مورد نفی و انکار قرار می گیرد و اسباب همه شوم بختیهای بشر شمرده می شود، تا حدی که حتی به اندازه پدیده‌های شوم دیگری همچون جنگ، استبداد، نژادپرستیهای قومی و طبقاتی و فقر پدیده‌ای ناخوشایند اما طبیعی و ناگزیر به تأیید نمی رسد و چنان مذمومش می دارند که گویی از اساس توطئه‌ای بیش نبوده است. در چنین برداشتهای یکسویه، البته نگاه مثبت ماهرویان به ایدئولوژی ارج و قدر خود را دارد. اما این نگاه مثبت ارزشمند لزوماً و در پایان خواننده را به پاسخی نمی رساند که در ابتدای کتاب با طرح پرسش «آیا مارکس فیلسوف هم بود؟» به طور غیرمستقیم وعده داده می شود. با خواندن این کتاب مخاطب به برداشت تازه و نگاه بدیعی نسبت به اندیشه‌های فلسفی مارکس نمی رسد و در نهایت نمی تواند آن چنان که به استقلال اندیشه‌های اقتصادی و سیاسی او رأی می دهد به استقلال اندیشه فلسفی اش هم رأی دهد و به عنوان یک فیلسوف روشگرا و نه نظام اندیش در کنار سایر فلاسفه برای او جایگاهی ویژه لحاظ کند.